

Alterna - Gold well - Paul Mitchell

Ecory - Biolage - Purology - Nexxus - Murad - Yonka - Dermalogica - M.D. Formul & Many More



Beauty Secrets

Full Hair & Skin Salon

11661 Santa Monica Blvd
LA, CA 90025

Tel : 310 - 479 - 7772

**We Carry Brand Names in
Hair & Skin Products**

**We Also do Facial - Hair -
Waxing**

Microdermabrasion
Including Free Facial For Only \$89.00

۱۵٪ تخفیف برای ایرانیان و افغانیان عزیز

Parking in Rear

Phyto - Mop - Joico - K.M.S

نقاشی و مداد رنگی به او می‌دادم تا ساعتهای باقی مانده از روز را بگذراند.

کار آسانی نبود و از طرفی پدر و مادرم اصرار می‌کردند که دوباره ازدواج کنم. ولی این بار نمی‌خواستم بدون بررسی و مطالعه همسر را انتخاب کنم.

مادرم باز به سراغ دخترهای زیبا و کم سن و سال می‌گشت ولی من دنبال زنی بودم که بتواند، مادر خوبی برای بچهام باشد. عمو جواد، مهتاب را به من معرفی کرد. مهتاب از یک خانواده خوبی بود. خواهرش عروس عمو جواد بود و به همین علت عمو جواد او را خیلی تایید می‌کرد. مهتاب هم مثل من ازدواج ناموفقی داشت. او با پسری ازدواج کرده بود که بعد از یک سال آن پسر تصمیم می‌گیرد به خارج از کشور برود و از آنجایی که مهتاب حاضر نمی‌شود به خارج برود، او را طلاق می‌دهد.

یکی دو جلسه در خانه پسر عمویم مهتاب را ملاقات کردم. دختر با ایمان و متعهدی به نظر می‌رسید. اما وقتی موضوع مهتاب را به مادرم گفتم، دادش بلند شد. او دلش نمی‌خواست عروسش بیوه باشد و به قول خودش آرزوهای آنچنانی برایم داشت.

به هر حال به هر سختی که بود راضی‌شان کردم و به خواستگاری مهتاب رفتیم. رفتار متین و باوقار مهتاب همه را مجذوب کرد به غیر از مادرم. اما بالاخره این وصلت سرگرفت. پسرم احسان، خیلی زود با مهتاب صمیمی شد و او را مادر صدا می‌زند. من برای اولین بار معنای واقعی زندگی مشترک را در کنار مهتاب تجربه کردم. الان تقریباً ۴ سال از ازدواج ما می‌گذرد و ما صاحب یک دختر به نام صنم شده‌ایم. به تشویق مهتاب درس خواندم و در کنکور قبول شدم و در حال حاضر در رشته بازرگانی تحصیل می‌کنم. شبها وقتی به خانه می‌آیم، احساس آرامش می‌کنم. مهتاب با پسر من آنقدر مهربان است که گاهی فراموش می‌کنم که او مادر واقعی احسان نیست. گاهی اوقات که از کار خسته هستم و یا عصبی‌ام او چون زنی بردبار تحمل می‌کند. تا به امروز حتی یک بار صدایم را روی او بلند نکرده‌ام. چون روزی که می‌خواستم عقدش کنم، پدرش گفت:

- دختر من از حضرت فاطمه (س) بالاتر که نیست مهریه‌اش یک جلد کلام‌الله مجید اما به شرط آن که دستت را روی همین کلام خدا بگذاری و سوگند بخوری که هرگز صداقت و دستت را روی دختر من بلند نکنی و همیشه به یاد داشته باشی که همسرت سیده‌ای است از آل محمد (ص) احترامش واجب.....

من به قول خودم باقی مانده‌ام و مهتاب به واقع یک زن نمونه است. خوشحالم که فرزندانم مادری به این خوبی دارند.

بدهم. حالا که پدرم اینقدر عجله دارد، خب عیبی ندارد زودتر ازدواج می‌کنم.

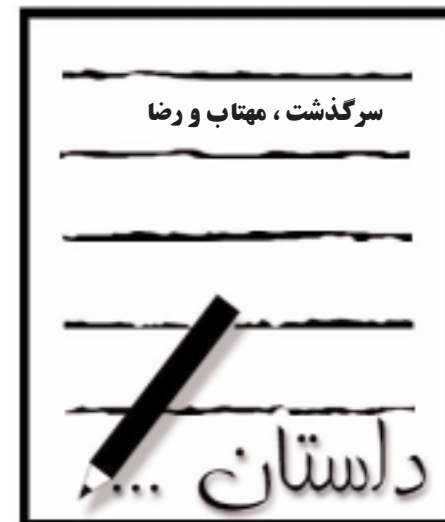
از همان روز مادر چادرش را سر کرد و به خانه دوست و فامیل سر زد. بعضی دخترها را نمی‌پسندید و بعضی دیگر هم جواب رد می‌دادند. تا خلاصه نوبت لیلا رسید. لیلا نوه خاله پدرم بود. دختر بسیار زیبا و یکی یکدانه بود. فقط ۱۵ سال سن داشت و لی خب پدر و مادرش فکر می‌کردند وقت شوهر کردنش است. چون تمام جهیزیه او را آماده کرده بودند. بعد از صحبت‌های اولیه ما را به عقد هم درآوردند. بعد از عقد گهگداری با هم بیرون می‌رفتیم. این برای اولین بار بود که با دختری بیرون می‌رفتم. چون من خواهری نداشتم. لیلا هم خیلی بچه بود. او هم چیز زیادی از شوهر و ازدواج نمی‌دانست. به همین علت، در بیشتر مواقع بر سر مسایل کوچکی، با هم جر و بحث می‌کردیم.

از آنجایی که پدرم خیلی عجله داشت تا مراسم عروسی برگزار شود، سر ماه بعد جشن عروسی برگزار شد و زندگی من و لیلا رسماً شروع شد. پدر برایمان یک خانه خرید. خانواده لیلا هم خانه را با جهیزیه او پر کردند و ما رفتیم سر یک زندگی آماده و بی دردسر.

اما دو هفته‌ای نگذشت که لیلا بهانه‌گیری‌هایش شروع شد. به قول خودش، توی خانه حوصله‌اش سر می‌رفت. مدام به خانه پدرش می‌رفت و شبها من از سرکار می‌رفتم دنبالش و با هم به خانه‌مان می‌آمدیم. زندگی سرد و بی روحی داشتیم. عمو جواد سعی می‌کرد مرا نصیحت کند.

اما اصلاً نمی‌فهمیدم بالاخره حرف چه کسی را باید گوش کنم. مادرم مدام غرغر می‌کرد که چرا لیلا اینقدر به خانه مادرش می‌رود. عمو جواد می‌گفت، زنت بچه است باید کمی تحمل کنی تا بزرگتر شود و....

تا دو سه سالی بچه دار نشدیم وقتی ۲۴ ساله شدم، پدر یک پسر بودم. احساس پدر شدن چیز غریبی بود. بچه هم به زندگی ما روح نداد. حالا دیگر لیلا مدام بهانه می‌آورد که نمی‌تواند بچه را به تنهایی بزرگ کند. به همین علت مدام پیش مادرش بود. دلم نمی‌خواهد زیاد راجع به زندگی‌ام با لیلا صحبت کنم. روزهای تلخی بود. ما اصلاً باهم نمی‌ساختیم و بالاخره وقتی پسرمان احسان، دو ساله بود از هم جدا شدیم. بعد از جدایی تازه درک کردم که زندگی مشترک چه محاسن و چه معایبی داشت بزرگ کردن بچه‌ام به عهده مادرم بود ولی از آنجایی که مادرم از لیلا بدگویی می‌کرد، دلم نمی‌خواست بچه‌ام نسبت به مادرش بدبین شود و به همین علت سعی می‌کردم بیشتر اوقات بچه را از آنها دور کنم. صبحها او را به مهد کودک می‌بردم و بعد از ظهرها هم با خودم توی حجره بود. یک دفتر



دیگه باید کم کم دستی برای رضا بالا کنیم .
 و رو کرد به مادرم و با صدای کلفتی گفتم:
 - خانم از فردا چادرت را سر می‌کنی و
 سراغ دخترهای خوب فامیل می‌روی. دلم
 می‌خواهد ، گل سر سببشان را انتخاب کنی.
 مادرم خنده‌ای کرد و با صدای بلند گفت:
 - به روی چشم .
 لقمه توی دهانم مانده بود مگر پایین
 می‌رفت . یک دفعه غافل‌گیر شدم . رو به پدرم
 کردم و گفتم:
 - حالا چرا یکدفعه به فکر من افتادید ؟

در نمی‌آوردم . آخه من هیچ وقت اینطوری
 راجع به زنها فکر نکرده بودم . ما توی یک
 خانواده مذهبی سنتی زندگی می‌کردیم . به
 محض این که دخترها به سن ۹ سالگی
 می‌رسیدند، نامحرم می‌شدیم و تنها چیزی را
 که تا به آن روز خوب یاد گرفته بودم ، حجاب
 چشم بود و حجاب دل . این حرف پدر بزرگم
 آویزه گوشم بود که می‌گفت:
 - مرد آن است که همه دخترهای محل و
 فامیل را مثل خواهرش بداند و روی آنها
 تعصب داشته باشد ولی با این تفاوت که چشم
 توی چشم هیچ کدام از آنها نیاندازد.

جواد چهار تا پسر داشت که هر چهار تای آنها
 ازدواج کرده بودند. بچه درسخوان بودند.
 دانشگاه رفتند و هیچ کدام دنبال کار عمو را
 نگرفتند. من اما خیلی اهل درس نبودم. دوست
 داشت . موضوع زن گرفتن را به عمو گفتم:
 صدای عمو جواد بلند شد . گفتم:
 - یعنی جدی می‌گویند عمو؟
 - بله آخه خبر نداری که اسم بابات برای
 مکه درآمده . چند روز پیش آمد پیش من و گفت
 که طبق رسم و رسوم قدیمی ، باید پسر را زن
 بدهم بعد بروم خانه خدا . بهش گفتم عجله نکن
 واجب نیست که حتما رضا را زن بدهی. خرج

انزدواج چه پهلوی برای خوشبختی



■ وقتی برای اولین بار تصمیم گرفتم
 ازدواج کنم ، فقط ۲۱ سال داشتم . البته بهتر
 است بگویم وقتی پدرم تصمیم گرفت که مرا
 زن بدهد ۲۱ سال داشتم . یادم می‌آید که
 تازه خدمت سربازی‌ام تمام شده بود . یکی
 دو هفته‌ای می‌شد که توی حجره عمویم کار
 می‌کردم . یک شب وقتی سر سفره شام
 نشسته بودیم ، پدرم بدون مقدمه گفت :-

من که هنوز بچه‌ام .
 پدرم چشم غره‌ای رفت و گفت:
 - بچه من هم سن و سال تو که بودم ، دو
 تا بچه داشتم .
 سرم را پایین انداختم . دیگه حرفی
 نزدم. فردای آن روز مادرم صدایم زد و گفت:
 - خب پس بگو چه جور دختری
 می‌خواهی؟ بور باشد یا مشکی. قد بلند داشته
 باشد یا ریز نقش. از حرفهای مادر هیچ چیز سر

خب حرف معقولی هم بود. همین حیا و
 شرم من تا به آن روز برایم کلی اعتبار آورده بود
 هیچ کس جرات نمی‌کرد پشت سر من حرف
 ناروایی بزند. خودم هم که در درگاه خدا رو
 سفید بود.
 خلاصه جواب مادر را ندادم و رفتم
 سرکار. عمو جواد ، با من رفیق بود. حسابش با
 همه فرق می‌کرد. بزرگ خانواده بود و من از ۱۶
 و ۱۷ سالگی شاگردی‌اش را می‌کردم . عمو

عروسی‌اش را کنار بگذار و بعد برو مکه
 زیارت هم این طوری قبول است . ولی قبول
 نکرد . گفت که شاید اتفاقی برایش بیفتد و دیگه
 برنگردد و آرزو به دل می‌ماند و عروسی تو را
 نمی‌بیند....
 تازه فهمیدم که ماجرا از چه قرار است .
 حقیقتش آنقدر بچه بودم که اصلا چیزی از سرد
 و گرم زندگی نمی‌فهمیدم . فکر می‌کردم زن
 گرفتن کاری است که دیر یا زود باید انجام